

۲۰۰۱ TRIBUN 6, Q1

KOD: TR648

تریبون ۶، ۲۰۰۱

این مقاله را بخوان خانداداش!

محمد رضا لوائی

طعمه خوبی نیستم زهرا گینم و تلخ. یادم نمی رود که می گفتمی گاو حیوان مفیدی است. افسوس که دیگر مفید نیستم. چون انسان بودن را آموخته ام. آموخته ام که چگونه باید از خود دفاع کنم. آموخته ام که چگونه باید بمیرم. تلخی ها کشیده ام از بیگانه و تو. زخم ها خورده ام از دست تو خانداداش. یادت هست؟! حتی به مزایده ام هم نگذاشتی. حراجم کردی. تا بغداد استبداد کشان کشانم بردی. و خلیفه خلاف با تو که خویش خونی خیانت می باشی به رقص پستی ها برخاست. آن همه بلندی و جاودانگی را به چند فروختی؟ فروش خوبی نبود خانداداش. اما به مرور یاد گرفتی. در ارس سرم را زیر آب کردی. سرت سلامت! در مشروطه به پایانی نافرجام دچارم ساختی. دلت خوش! خانداداش تو خوب یاد گرفته ای که چگونه باید رنگ عوض کنی و که باشی. در دوره رضاخان روانشناسی شایعه و فحاشی را رواج دادی. من تاریخ ساختم و تو نشست. من انقلاب کردم و تو بر تخت نشست. موج سوار نازنین، توفانم مخواه. عزیز خنجر به دست، تا تو نباشی من معنایی نخواهم داشت. تو معیار خوبی برای سنجش هستی. تو باید باشی. نیکی و بدی دو راه موازی و مکمل اند. تو راه بهره برداری از انسان را بسیار خوب آموخته ای و من راه بهره برداری از اندیشه را از اینکه در سایه تلاش بازوانت، در سایه قدرت سرمایه و عقل الکترونیکی ات اینچنین بزرگ شده ای می ستایم. تو را تحسین می کنم اما احترامی برایت

نمی‌نهم. چگونه بگویم؟! تو بزرگ نیستی. تو گنده هستی. وقتی در هیئت یک سرمایه‌دار تهی مغز با دست غیر خونم را می‌مکی البته که باید گنده شوی. کارخانه‌هایت چرخه‌اشتهارت را می‌چرخانند. حواست شش‌دانگ مواظب بازار است. اصل سرمایه با سودش باید مدام در گردش باشد. البته تبریز جای خوبی برای تو نیست. اصفهان، شیراز، تهران بهتر تو را می‌بلعند و قی می‌کنند! من در اینجا کنار گوش تو خطرناکم. من به برگشت هویت و اصالت می‌اندیشم و تو به برگشت میلیاردها تومان سود. من پس از سالها خون دل خوردن، پس از سالها کنکاش و تلاش وقتی ریشه‌هایمان را باز یافتیم و به خودمان رسیدیم تو را دیدم که گنده شده‌ای. گنده‌تر از دهان کسروی‌ها و پاریزی‌ها. تو آنقدر گنده شده‌ای که حتی مرا نمی‌بینی. نمی‌بینی که چگونه زیر پایت می‌مانم و له می‌شوم. اما تو هرچه از برون گنده می‌شوی، درونت خالی‌تر می‌شود. دست مرا نگیر خان‌داده‌اش. کتابهایم که منتظر چاپ و انتشارند، بگذار بمانند و بپوسند. بگذار حقیقت و هویت بپوسد. گندش درآید و دهانت را بسوزاند! بگذار روزنامه‌ی من سوسو نزده، خاموش گردد. تو که دنبال اصالت و حقیقت نیستی. تو به دنبال شی و ماده‌ای. شی‌زدگی تو نقطه‌ی ضعف توست. تو چه خوب رنگ عوض می‌کنی خان‌داده‌اش. همین چندی پیش، ناگهان در هیئت استاندار جوانان را به گود خویش فرا خواندی. پروانه‌ها به گرد شمع نشسته بودند. یادت هست؟ پروانه‌ها پرواز نمی‌کردند. نشسته بودند. و من چقدر دلم به حال تو سوخت چون به وضوح دیدم که در مقابل یک سیگارفروش درس‌نخوانده کم آوردی. رجز اصلاحات تو در هاله‌ای از ابهام برخاسته از یک سؤال گم شد. من ساکت و خاموش مثل همه‌ی ادوار در گوشه‌ای نشسته بودم و ریزش تو را اندوه می‌خوردم. آن جوان و به دنبالش نسلی از شکنجه‌دیدگان نو را گفتند که اگر اکثریت محترم است پس در اینجا ترکی حرف بزن. و آن همه رجزخوانی تو زیر سؤال رفت. گفتی که وقت می‌دهم بعداً در این خصوص گفتگو کنیم. نه خان‌داده‌اش گفتمان تو به درد ویتترین‌های سیاسی می‌خورد نه ما. البته تو در جمعه‌ی اردیبهشت ۷۹ و به مورخ ۱۶ درباره‌ی انتخابات یک مصاحبه‌ی کوتاه ترکی در صدا و سیمای خودت ترتیب داده بودی. این بار دلم بیشتر به حال تو سوخت. همان بهتر که فارسی حرف بزنی. بین خان‌داده‌اش تو ترک هستی اما بلد نیستی بگویی قارداش! گور پدر من ترک. تو باید پیشرفت کنی، تو باید ترقی کنی. استحاله شوی و ادغام. ببخش اگر امید اوغلو انگشت بالا برد و محترمانه از تو خواست تا پیاموزی که ادعا یعنی شعار، یعنی ادعا فقط گفتن

نیست، عمل کردن نیز هست خان‌داداش. تو که یکی نیستی. تو چهره چهره در میان ما پخش وپلایی. تو حتی در هیئت و هیئت یک پیرمرد علاقه‌مند به زبان و فرهنگ خودت هنوز نفهمیده‌ای که گرگ گله می‌برد و بره می‌درد. مثل آش نذری همه چیز را قاطی کرده‌ای. ملی، مذهبی، شونیست‌ها، وزارت‌ها همه و همه جمع شده‌اند تا مرامنامه‌ای در مورد احیای زبان و هویت آذربایجان انتشار دهید. مثل همین شرکت‌های مضاربه‌ای خودتان! حتماً مرا نیز می‌خواهی که گلویم را تریبون غزلخوانی‌های تو سازم. نه خان‌داداش. کور خوانده‌ای. گلوی من معبر فریاد است و آه. فریاد از دست دشمن و آه از دست تو! تو می‌خواهی هویت دینی مرا علیه هویت ملی من بشورانی. اما من یاد گرفته‌ام که هر دو رایکسان دوست بدارم. خان‌داداش بس کن. اگر مرا می‌خواهی، اگر هنوز اصالت و ریشه‌هایت را هنوز از یاد نبرده‌ای. اگر فردا را می‌خواهی، امروز را دو دستی بچسب. مرا رها مکن. اما من تو را بهتر می‌شناسم. تو به آوازه می‌اندیشی و من به آواز. قبول کن که روزی تمام خواهی شد. قبول کن که دیگر وجودنداری. وجودی قابل تحسین. می‌دانی صبح امروز چه بر من گذشت. امروز صبح نیاکان من برگشته بودند و با چشم‌هایم، مبهوت و مات، دستهای پسر بچه‌ای را به تماشا نشسته بودند. نه خان‌داداش خواب نمی‌دیدم. رویا هم نمی‌دیدم. من پیش روی واقعیتی انکار ناپذیر، احساس سربلندی و غرور را تجربه می‌کردم. آن هم برای اولین بار، امروز صبح فرزندم، نام تو را با آن دستهای کوچکش از دفتر خاطراتم پاک می‌کرد خان‌داداش. می‌فهمی یعنی چه؟ معلوم است که نمی‌فهمی.